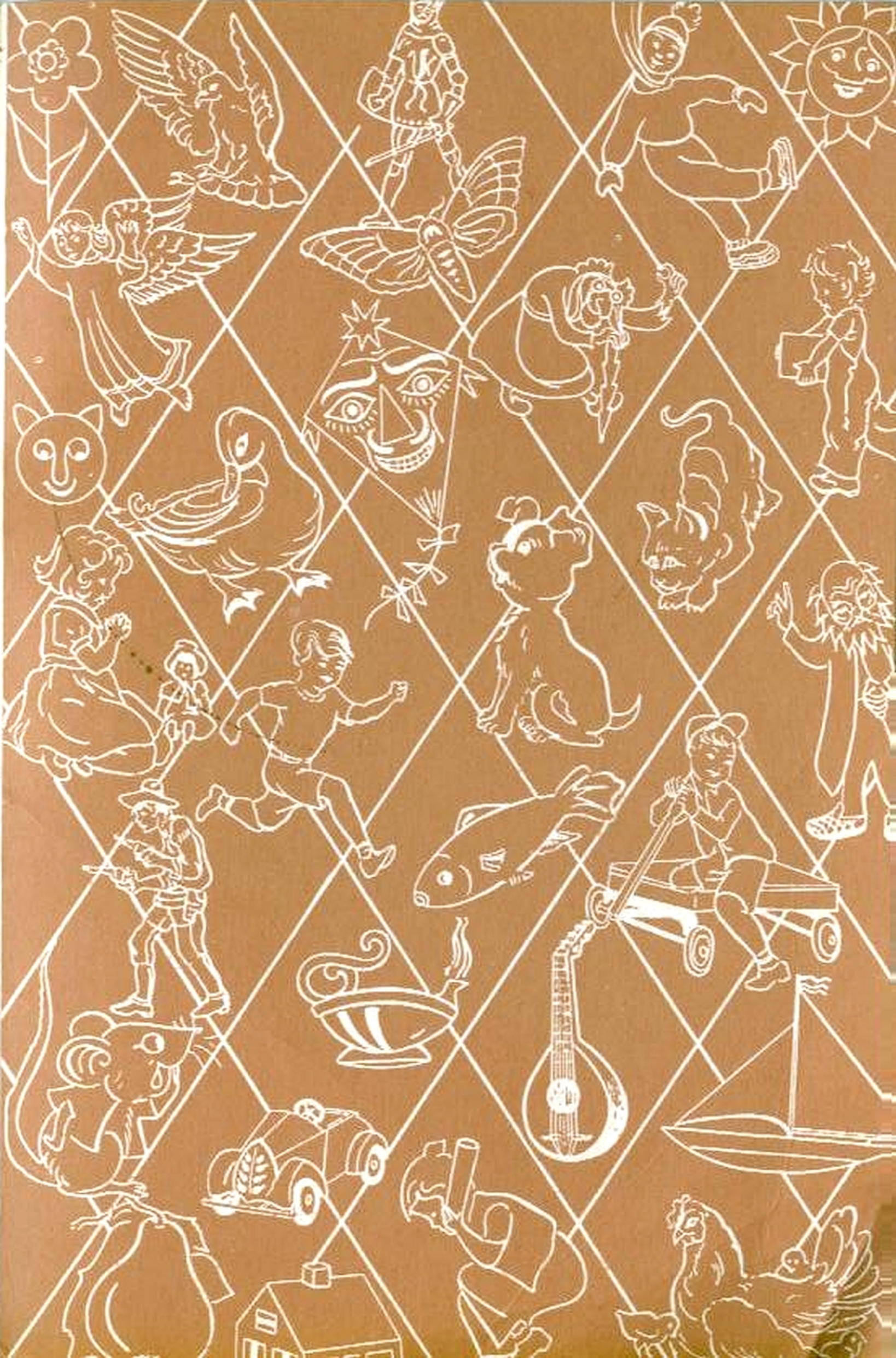


کتابهای طلایی

۱۶

خیاط کو توپو







# خیاط کو چولو

ترجمہ ہومان قشقالی

چاپ اول . . . . ۱۳۴۲  
چاپ دوم . . . . ۱۳۴۴  
چاپ سوم . . . . ۱۳۴۸  
چاپ چهارم . . . . ۱۳۵۳



سازمان کتابهای طلابی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر»

چاپ سپهر



## خیاط کوچولو

روزی، روزگای، در شهر اسکندریه،  
جوانی بود که زیر دست یکی از ماهرترین  
استادان خیاط شاگردی می کرد.

اسم این جوان «لاباخان» بود و همه  
او را یکی از بهترین شاگرد خیاطهای

اسکندریه می دانستند. لابخان خیلی زیاد کار می کرد و موقع کار-  
کردن آنقدر تند می دوخت که هر کس او را می دید می گفت: «سوزنش  
مثل آتش سرخ شده است و از آن دود بلند می شود.» و همیشه هم  
دوختن لباسهایی به او واگذار می شد که از عهده دیگران بر نمی آمد، و  
او هم آنها را به زیباترین شکل ممکن می دوخت و تحویل می داد.

از این رو همکارانش با او میانه خوبی نداشتند. لابخان با  
وجود اینکه زیاد کار می کرد، همیشه توی فکر بود و غم و ناراحتی  
از چهره اش می بارید. استاد و همکارانش وقتی او را در این حال می-  
دیدند می گفتند: «ببین! لابخان چرتش گرفته!»

هر روز ظهر، وقتی که مردم از مسجد به محل کارشان بر می-  
گشتند لابخان لباسهای فاخری را که با پول پس انداز خود خریده بود،  
می پوشید و باوقار و متانت در خیابانها و چهارراههای شهر گردش می-  
کرد. در این حال اگر یکی از دوستانش از کنارش رد می شد و مثلاً  
می گفت: «لابخان حالت چطور است؟» او در جواب، با سر اشاره  
کوچکی می کرد و با دستش را تکان می داد

وقتی که استادش به او می گفت: «تو می توانستی شاهزاده

خوبی باشی.» لایباخان جواب می‌داد: «تو فقط حرفش را می‌زنی، اما من به این موضوع ایمان دارم.»

اما استادش سخنان او را جدی نمی‌گرفت و چیزی به او نمی‌گفت. زیرا لایباخان کارگر فعالی بود و فکرش هم خوب کار می‌کرد. روزی، دو برادر به نامهای سلیم و سلطان، که برای مدت کوتاهی به اسکندریه آمده بودند، لباس خود را به استاد لایباخان دادند تا آنرا رفو کند و او این کار را به شاگردش لایباخان وا گذاشت و از او خواست که در کارش خیلی دقت کند.

عصر آن روز، پس از آنکه خیاطخانه تعطیل شد و کارگرها و مشتریانها رفتند، نیرویی نامعلوم لایباخان را مجبور کرد که به خیاطخانه برگردد. در خیاطخانه لایباخان مدت درازی در برابر لباسهای سلیم و سلطان ایستاد، چون دوخت خوب و پارچه ابریشمی مرغوب و رنگین آنها او را مبهوت کرده بود. عاقبت لایباخان نتوانست جلو هوسش را بگیرد و لباسها را پوشید. لباسها طوری اندازه‌اش بود که هر کس می‌دید فکر می‌کرد برای او دوخته شده است. از خودش پرسید: «مگر من نمی‌توانم شاهزاده‌ای مثل شاهزاده‌های دیگر باشم؟» بعد پیش خود فکر کرد: «مگر استادم



همیشه نمی گوید که من برای شاهزادگی به دنیا آمده‌ام؟»



یکی از لباسها را انتخاب کرد و برای يك لحظه خود را به جای فرزند پادشاهی ناشناس گذاشت و تصمیم گرفت شهر اسکندریه را که مردمانش نمی توانستند بفهمند او برای شاهزادگی آفریده شده است، ترك کند و به جهانگردی برود. با خودش گفت: «این لباس هدیه‌ای است که فرشته‌ای مهربان برای من فرستاده است و به همین دلیل نباید آن را رد کنم!»

لاباخان چند سکه طلائی را که پس انداز کرده بود در جیبش گذاشت و همان شب از اسکندریه رفت.

او به هر جا که می رسید، لباسهای فاخر و قیافه شاهزاده مانندش هیجانی در دلها به بار می آورد و همه جا، مردم از اینکه می دیدند شاهزاده‌ای با آن لباسهای فاخر، پیاده مسافرت می کند و اسبی ندارد تعجب می کردند.

او خوب می دانست که تنها راه بدگمان نکردن مردم به خودش، این است که دیوانگی پیشه کند. و به همین جهت در یکی از قریه‌های بین راه، اسب پیر ارزان قیمتی خرید و اسم آنرا «مردا» گذاشت. لابخان اسب سواری بلد نبود، اما چون مردا اسب آرام و سر بزیری بود برایش در دسر زیادی به بار نمی آورد.

يك روز که لابخان سوار بر مردا، سنگین و رنگین، پیش می رفت سوارکار دیگری به او رسید و اجازه خواست او را همراهی

کند و گفت که این طوری، سفر بهتر و کوتاهتر به نظر خواهد آمد.  
 همسفر تازه او مرد جوان و خوبی بود و لباسهای گرانبها و  
 اسب خوبی داشت. همینکه به راه افتادند او سر صحبت را باز کرد و  
 گفت: «اسم من «عامر» است و برادر زاده «الفی بیگ» پاشای قاهره  
 هستم که بتازگی مرده است.»

لاباخان هم مقداری دروغ سرهم کرد و گفت که از خانواده های  
 بزرگ و جزو نجاست و برای تفریح بتنهایی سفر می کند!

دو مرد جوان خیلی زود با یکدیگر صمیمی شدند. لابخان که  
 حس کنجکاویش تحریک شده بود از دوستش پرسید که چرا مسافرت  
 می کند. عامر گفت: «من تا مدتی پدر و مادر اصلیم را نمی شناختم؛  
 چون الفی بیگ مرا بزرگ می کرد، اما بعد از آنکه الفی بیگ  
 در یک جنگ زخمی شد به من گفت: «برخلاف آنچه شنیده ای تو  
 نوه من نیستی، بلکه فرزند پادشاه توانایی هستی که پس از به دنیا آمدن  
 تو ناچار شد ترکت کند. زیرا پیشگویان گفته بودند که اگر او فرزندش  
 را قبل از آنکه به سن بیست سالگی برسد ببیند، بچه خواهد مرد!» بعد  
 عامر اضافه کرد که: «الفی بیگ نام پدر مرا به من نگفت اما از من خواست

